

راپسودی لیست

محمد بهمن بیگی

بی‌ذمت عبادت و بی‌منت شفاعت به بهشت رسیدم. سمیرم کم از بهشت نبود. آنچه مرا به چنین داوری دلیرانه وامی‌داشت، بیش از قلّه‌های رفیع و مناظر بدیع، خلق و خوی مردم این سامان بود؛ خلق و خویی که کسب و کار مهمانخانه‌داری را از رونق انداخته بود.

سمیرم وطن مهربان مسافران و غریبان بود. سمیرمی‌ها شرم داشتند که حتی از بیگانگان بهای اقامت و پذیرایی بخواهند. سمیرم به اندازه‌خانه‌های خود مهمانخانه داشت. خانه کلاترش هتل رایگان و چهارستاره‌اش بود.

به هتل فرود آمدم. خدمتگزاران دوره‌دیده و تربیت‌یافته گرد راهم را ستردند و مال سواری و باری، برای آن که به بیلاق پدر و مادرم برسم، در اختیارم گذاشتند.

گردنه معروف «گله‌وار» را پشت سر نهادم. همین که به چادرهای خانواده نزدیک شدم، درنا، همسر یکی از چوپان‌ها، از دور مرا شناخت و فریاد برآورد: «محمد آمد.» از سفری دور و دراز برمی‌گشتم. شلیک تیرهای شادی برادر نازنینم به هوا خاست. بازار شیرین بوسه گرم شد.

من از حافظه وفادارم راضی و خرسندم. راضی و خرسندم که گنجینه گرانبهای گذشته‌ام را دست‌نخورده نگاه می‌دارد. اگر این گذشته نبود، مسکین و تهیدست می‌ماندم و حال و آینده‌ام به پیشیزی نمی‌ارزید.

بار سوغاتم سنگین بود. بچه‌ها مهلت ندادند. بسته‌ها را باز کردند. اسباب بازی‌ها را به بغما بردند. برای خواهران و زنان خانواده دستمال‌های خوش‌نقش کلاغی، کار اُسکوی تبریز،

برای پدرم دوربین دوچشم، برای مادرم پارچه وال قهوه‌ای گلدار و مخمل یشمی کاشان داشتم. برای برادرم توزینی پلنگی و قوطی‌های گوناگون فشنگ آورده بودم. آخر او سرآمد سواران و تیراندازان ایل قشایی بود و دریغا که گلها می‌پژمرند و سنگها بر جای می‌مانند. در میان کیسه‌ها و بسته‌ها آنچه که بیش از همه چشمها را خیره کرد و دلها را ربود جعبه گرامافون من بود با صفحات رنگارنگش. قشقرقی بر پا شد.

موسیقی در ایل احترام بسیار داشت. کار به جایی رسیده بود که خان نامداری با لقب مصمصام‌السلطان که حنجره‌ای ملکوتی داشت، برای زیردستانش آواز می‌خواند. بسیاری از خانزادگان و کلانتران تار و سه‌تار می‌نواختند، کمانچه می‌کشیدند، نی می‌زدند و به هنرهای خود می‌بالیدند. خانواده ما نیز که خانواده بی نام و نشانی نبود، فرهنگی سرشار از عطر دلاویز موسیقی داشت. یار غار و هم صحبت دیرین پدرم پیر محترمی بود به نام داود نکیسا که هم داود بود و هم نکیسا. پنجه افسونکارش به درختها و سنگها نیز جان می‌دمید. یکی از پسرعموهایم، منصورخان، مشهورترین آوازه‌خوان ایل بود. صدای رسایش از دامن دشت به قلعه کوه می‌رسید و چوپان‌های خفته را بیدار می‌کرد. پسرعموی دیگرم، حبیب‌خان، که هم اکنون روزگار سالخوردگی را می‌گذراند، هنوز نیز محبوب‌ترین نوازنده سه‌تار ایل است. فرزندان فرهیخته و هنرمندش، به ویژه بدین سبب مایه عزت و افتخارند که آهنگهای اصیل ایل را پاسداری می‌کنند و همینها هستند که بی‌نیاز از بینایی به همه ما آموخته‌اند که گوش بیش از چشم سزاوار حرمت و ستایش است و آنجا که بینایی درمی‌ماند شنوایی به پایمردی بی‌می‌خیزد.

گرامی‌ترین مهمان خانواده ما زن بزرگواری بود، نه از قبیله ما، از قبیله‌ای دیگر. او ترکیبی بود از خواهر و مادر. از خواهر پیرتر بود و از مادر جوان‌تر و از هر دو مهربان‌تر. نامش ماه‌پرویز بود. صدایی سحرآسا داشت. کلام عادی روزانه‌اش نیز زنگ و رنگ موسیقی داشت. هنگامی که لب به سخن می‌گشود، مثل این بود که نغمه‌ای می‌سرود. هرگاه که به سراغ ما می‌آمد خانه ما دیگر خانه نبود، آشیانه هزارستان بود.

موسیقی ایل از چنگ اوباش هرزه‌سرا و عربده کش دور بود. موسیقی ایل با عیاشی‌های ردیلا نه آمیزش نداشت. موسیقی ایل از پستان نجیب و سخاوتمند طبیعت شیر می‌نوشید و جان می‌گرفت.

من از سفری دور و دراز بازگشته، به ایلی و خانواده‌ای که چنان حال و هوایی داشت، جعبه گرامافون آورده بودم؛ جعبه معجزه‌گری که جاذبه‌اش عجیب بود. سوغات‌های دیگر را

یکسره از یادها برد. بسیاری از کسانم فراموش کردند که کس و کارشان پس از سالها دوری و مهجوری به آغوش آنان پناه آورده است. بی‌قرار و ناشکیبا بودند. در انتظار سرودها، تصنیف‌ها، سازها و آوازهای شیرین و شنیدنی بی‌تابی می‌کردند. لیکن شور و شوقشان دیر نپایید و گناه از من بود. من در کار خود دچار اشتباهی بزرگ شده بودم، اشتباهی در حد یک گناه: صفحات گرامافونم همه از نوع آهنگهای سنگین کلاسیک بودند و نمی‌توانستند برای شنوندگان ایلی جز خشم و خنده اثر دیگری داشته باشند.

انتخاب این قبیل صفحات بی‌دلیل نبود. من در طول اقامت ممتد در تهران و خارج از تهران شیفته موسیقی کلاسیک شده بودم. بختم یاری کرده، افتخار دوستی چند تن از صاحب‌نظران پیشگام را نصیب ساخته بود. می‌خواستم از این عقابهای آسمان هنر عقب نمانم. سابقه زندگی و زمینه خانوادگی‌ام اجازه چنین بلندپروازی را نمی‌داد. ناچار تقلأ می‌کردم. به هر سویی روی می‌آوردم. با تفسیر گران دست اول هنری آشنا می‌شدم. با آهنگسازان مشهور طرح دوستی می‌ریختم. به انجمنهای فیلارمونیک می‌رفتم. ریشه‌های تاریخی، ادبی و اساطیری آهنگها و اپراها را مطالعه می‌کردم. شرح حال نوابغ موسیقی را می‌خواندم. از نبوغ موتسارت در ایام کودکی شادمان می‌شدم. از ثقل سامعهٔ بتهوون در سن و سال کهولت غصه می‌خوردم. به هر جا که ارکستری، کنسرتی و رسیتالی بود سر می‌زدم. ولی مقصودم حاصل نمی‌شد. درک بسیاری از آثار و قطعات برایم دشوار بود. به عظمت موسیقی بلندپایهٔ جهانی پی برده بودم، لیکن نمی‌توانستم دست کم به خودم دروغ بگویم و می‌دیدم که به اندازهٔ یاران موسیقی‌شناسم مطلب را نمی‌فهمم و غرق کیف و لذت نمی‌شوم. یقین داشتم که عیب در خود من است و باید با تمرین و تکرار و ممارست و مداومت کمبودم را جبران کنم.

بازگشت به ایل و قصد اقامت طولانی در میان خانواده این فرصت را به من می‌داد که در خلوتی بی‌دردسر و دور از غوغای شهر، کتابهای قطوری را که روی هم چیده و نخوانده بودم بخوانم و با کمک گرامافون و صفحاتش مشاهیر دنیای موسیقی را بهتر و بیشتر بشناسم.

مطلب را با یکی از دوستان خیلی پیشگام در میان نهادم و با راهنمایی او این صفحات را فراهم کردم. این دوست که در مطبوعات وزین پایتخت وزن و شهرتی داشت و در محافل هنری ملی و بین‌المللی به اسم و رسمی رسیده بود، از آن دارو دستهٔ مشکل‌پسندی بود که از ارتفاعات شامخ و مه‌آلود «باخ» و «واگنر» پایین‌تر نمی‌آمد، بتهوون را به زحمت می‌پسندید و آثاری از قبیل شهرزاد «ریمسکی کورساکف» و کارمن «ژرژ بیزه» را کم‌مقدار و به اصطلاح خودش «بانال» می‌شمرد. اطاعتش واجب بود. نمی‌شد نظریات و سفارش‌هایش را نپذیریم. یکی از اکیدترین آنها این بود که از تهیهٔ هر نوع صفحهٔ خوب یا بد فارسی، ترکی، عربی و هندی بپرهیزم و موسیقی محترم و معصوم ایلی و محلی را از ابتدال و آلودگی به مزغان‌های متداول شهرها دور دارم. اینچنین بود که من حتی یک صفحه که به درد ایل بخورد نداشتم و بسیار بودند صفحاتی که برای خودم نیز سنگین، مبهم و پیچیده بودند که هنوز هم هستند.

چاره‌ای نبود. گرامافون را با دم و دستگاهش به میدان آوردند. گیر افتاده بودم. سرگشته و حیران بودم. می‌دانستم که کسان و نزدیکانم چه توقعی دارند و از لای شیارهای مدور و سیاه صفحات چه صداهایی برخواهد خاست. فاصله خیلی زیاد بود؛ از ابتدا تا انتهای یک خط فرضی طویل.

سعی کردم که خستگی و کوفتگی راه را بهانه بیاورم و برنامه را اندکی به تأخیر بیندازم تا مجالی پیدا کنم و در باره موسیقی پیشرفته‌ترنگی‌ها حرفهایی بزنم و شاید شنوندگان را از انتظار شیرین و بیهوده‌ای که داشتند بیرون بیاورم. فایده نداشت. شور و شوق نه چنان بود که از عهده برآیم.

دستگاه را به کار انداختند. نوک تیز سوزن فلزی بر صفحه گرد و سیاه و چرخنده فرود آمد و دود از کلاه بلند شد:

سمفونی نهم بتهوون بود. گمان کردند که صفحه شکسته است. صفحه دوم را آوردند. خوب به خاطر دارم. یکی از «عشاهای ربانی» اثر باخ بود. سوئی آهنگ معروف «رؤیای نیمه شب تابستان» ساخته مندلسون بود...

همه صفحات از همین قبیل بودند. همه سروصداها ناخوشایند و دشوار بود. همه امیدها بر باد رفت.

حضرات یکه خوردند. التهاب‌ها فرو نشست. نخست به حیرت افتادند و سپس صدای قهقهه‌شان به هوا رفت. از چشم عده‌ای اشک سرازیر شد. بعضی‌ها روده‌بر شدند. چند نفری دست بر شکم گذاشته روی زمین غلطیدند. کودکی با فریاد مطمئن یکی از بلندخوانان اُپرا پا به فرار گذاشت. پایش به بوته‌خاری گیر کرد. دستش اندک خراشی برداشت. مادرش دوید و مقداری لعنت و نفرین به خواننده و شاید هم به آورنده صفحه حواله داد.

گیج و پشیمان بودم. وسیله‌ای برای دفاع نداشتم. در باره سلامت عقلم به شک افتاده بودم. سراپایم را با تردید می‌نگریستند. خیال می‌کردند که مغزم عیبی کرده است. گمان می‌پرند که عوض شده‌ام، دیوانه شده‌ام و بدتر از دیوانه، شهری شده‌ام. از شهری‌ها دلشان پر بود.

کم‌کم نوبت استهزاء و ریشخند رسید. ریشخند به شهر و جوانانی که به شهرها می‌رفتند و با ادا و اطوار شهری به ایل برمی‌گشتند. پیراهن گلدار می‌پوشیدند. به گردنشان دستمال ابریشمی می‌بستند. به سر و صورتشان عطر و وازلین می‌مالیدند. توله‌سگ‌هایشان را بغل می‌کردند. به جای پدر به جان مادرشان قسم می‌خوردند.

از کدخدازاده‌ای اسم می‌پرند که به مادرش گفته بود: «مامان» تازه دامادی را مسخره می‌کردند که به عروسش موسوم به زیور گفته بود: «زی‌زی».

صدای خنده از هر گوشه‌ای بلند بود. پیدا بود به در می‌گفتند تا دیوار بشنود. باور کرده بودند که جعفرخان از فرنگ برگشته است. دورش را گرفته بودند!

ایل پر از زن و مرد شوخ و شیطان بود. متلک‌های فراوان در چننه داشتند. نیش طعنه و طنزشان تیز و برنده بود. به شهری شدگان و فرنگی‌مآب‌ها می‌تاختند. من در جایگاه متهمان بودم و برای برائت خود راه درازی در پیش داشتم...

یکی از کسانی که از زور خنده به حالت ضعف و غش افتاد و چندین بار در هوا معلق زد و پیچ و تاب خورد جوانی بود به نام ذوالفقار. ذوالفقار از همسالان و همبازی‌های قدیم ایلی من بود. او پس از آن که از قصد اقامت طولانی من در ایل خبر یافت دامن به کمر زد و به یاری من همت گماشت. دست از کسب و کار پراکنده خود کشید و همدمی و همنشینی مرا برگزید و سالها در کنارم ماند.

ذوالفقار با کار بزرگ شده بود. به کار عشق می‌ورزید. عمرش به بطالت نگذشته بود. نان آسوده نخورده بود. از هر کاری سر در می‌آورد. چابک و چالاک بود. عضلات ورزیده یک قوچ کوهی را داشت. در تمام بدنش یک ذره پیه و چربی نبود.

ذوالفقار با مهربانی و فروتنی بارهای زندگی مرا بر دوش می‌کشید. تر و خشکم می‌کرد. به تیمار اسبم می‌رسید. چادرم را می‌افراشت. تخت سفریم را می‌زد. خورجین‌ها، جوالها و کتابهایم را جمع‌وجور می‌کرد. دستش با تیغ و قیچی نیز آشنا بود. همین که موهایم دراز می‌شد کوتاهشان می‌کرد.

ذوالفقار به درد تنهایی من می‌خورد. شوخ و بذله‌گو بود. استعدادی شگرف از یکی از پدربزرگ‌هایش که شعر می‌سروده و چنگ می‌نواخته به ارث برده بود. عشق سرشاری به موسیقی داشت و به ویژه در کار طبل مهارتی به هم زده بود. در عروسی‌ها همین که نقاره‌زنها خسته می‌شدند چوبک‌ها را از دستشان می‌قایید و بر کرده‌نقاره‌ها می‌کوفت و هیچگاه از آهنگ خارج نمی‌شد.

چادر من با چادرهای پر جنجال خانه و خانواده اندک فاصله‌ای داشت. می‌کوشیدم که از غوغا دور بمانم. از صفحات موسیقی دست‌بردار نبودم. ذوالفقار هم چاره‌ای جز شنیدن نداشت. به هر جان‌کندنی بود تاب می‌آورد. دلم به حالش می‌سوخت ولی همین که چند هفته‌ای گذشت دیدم که کم‌کم رام می‌شود و با برخی از آهنگها خیال آشتی دارد. برایم محسوس بود که به اینگونه آهنگها دل می‌دهد و آنها را با میل و رغبت می‌شنود. من از این بابت خشنود می‌شدم و سعی می‌کردم که گهگاهی برایش نغمات سبک‌تر انتخاب کنم. دو سه ماهی بیش طول نکشید که همدم و مونس ایلی من بعضی از صفحه‌ها را بدون مشورت من پیش می‌آورد و به کار

می‌انداخت. ذوالفقار باور کرده بود که همه صفحه‌ها تو خالی و میان تهی نیستند.

هوای ییلاق رو به سردی نهاد. سفر پاییزی ایل فرا رسید. فاصله سردسیر و گرمسیر را که یکی در حوالی سمیرم اصفهان و دیگری در مجاورت خنج لارستان بود در مدتی کمتر از دو ماه پیمودیم. در منزلگاههای تازه چادر افراشتیم. به کوهسارهای بلند صعود کردیم. به مرغزارهای قشنگ فرود آمدیم. از رودها گذشتیم. جنگلها را پشت سر گذاشتیم. در همه جا و همیشه ذوالفقار یار و مددکارم بود. با هم گرم و سازگار بودیم. تنها نگرانی و اختلافمان هم داشت از میان می‌رفت. دیگر حوصله‌اش سر نمی‌رفت. خنده‌اش نمی‌گرفت و به خصوص هر گاه که ضرب و ریتمی در کار بود بارقه شوق در چشمانش می‌درخشید، در کنارم می‌ماند و تکان نمی‌خورد.

سرزمین قشلاقی ما بهشت شکارچی‌ها بود. در دشتهای آهو، در تل و تپه‌ها قوچ و میش و در صخره‌های مرتفع بز و پازن داشتیم. کبک و تیهو هم دور و برمان ریخته بود. من در آن ایام گرفتار دلسوزی و رقت قلب امروز نبودم. اندرزه‌های حامیان حیوانات و مهندسان محیط زیست را ناشنیده می‌گرفتم. علاقه‌ام به شکار دیوانه‌وار بود. اسبهای نژاده و پرورده و تفنگهای خوش دست داشتم.

روزی چوپان‌ها خبر آوردند که در کوهستان «چاه نار» یک گله بزرگ قوچ و میش دیده‌اند. من و ذوالفقار دست و پا را جمع کردیم و پیش از طلوع ستاره سحری، سوار بر اسبها، به راه افتادیم. مسافتی بعید را به سرعت پیمودیم. چوپان‌ها پذیرفته بودند که کوه را از آنجا که بر زمین می‌نشست زیر پا گذارند و با فریاد و هیاهو شکارها را برمانند و به سوی کمینگاه برانند.

در هوای تر و تمیز بامدادی به خانه نخستین چوپان رسیدیم. دختری زیبا با آستینهای بالازده نان می‌پخت. مادرش با نوایی نوازشگر ماده گاوی را می‌دوشید. قوری چای در کنار اجاق بود. ناشنایی شاهانه‌ای صرف کردیم و به سوی شکارگاه ناختمیم. قرارم با ذوالفقار این بود که او اسبها را در یکی از چین خوردگی‌های دوردست نگاه دارد و من پیاده و تفنگ به دست به کمینگاه بروم.

نفس زنان خود را به کمینگاه رساندم. پشت بوته‌ای و لای دو سه سنگ جای گرفتم. نفس در سینه‌ام حبس بود. سنگی شده بودم میان سنگها. چشم به بالا دوخته بودم و با امید و

اضطراب کوه و کمر را می‌پاییدم.

انتظارم طول زیادی نکشید و ناگهان میش زبای درشتی که دیده‌بان گله بود با اندامی کشیده و بلند پدیدار شد. انبوهی از قوچها و میشها پشت سرش بودند. همه به فرمان او بودند. آیین مادرسالاری داشتند. ماده‌های بسیاری از گله‌ها نشان داده بودند که دور از غرورها و بدمستی‌های نرینه‌ها شایستگی بیشتری برای رهبری داشتند.

لحظات به کندی می‌گذشت. شکارچی‌ها می‌دانند که این لحظات با چه کندی می‌گذرند. حیوان هوشیار که سرنوشت گروه کثیری از هم‌نوعان خود را در اختیار داشت به چهار جانب می‌نگریست. بو می‌کشید. گوش می‌داد. پوزه بر زمین می‌گذاشت. سر به هوا می‌کرد. لیکن ایستاده بود. فرود نمی‌آمد. در شک و تردید بود. حرکت نمی‌کرد. اجازه حرکت نمی‌داد. با آن که از پشت سر رمیده و ترسیده بود رو به جلو تکان نمی‌خورد.

حیرت‌انگیز بود. جز صبر چاره‌ای نداشتم. گله در تیررس نبود. کم کم به هراس افتادم. گمان کردم که گرگی یا پلنگی راه را بر آنها بسته است. نگاه کردم. با دقت همه جا را نگاه کردم. خبری نبود. دیده‌بان سپیدسینه و بلنداندام گله که مثل یک مجسمه بی حرکت بود ناگهان به هوا جست. گویی به آسمان پرید. خیز بلندی برداشت و راهی ناهموار و دشوار را در خط و جهتی که انتظار نمی‌رفت در پیش گرفت. همه به دنبال او بودند.

مسافت دور اجازه نمی‌داد که دست به تفنگ بیرم و تیر بیندازم. کوه و کنل نمی‌گذاشت که پا به دو بگذارم و راه‌بندی کنم. مات و مبهوت سر جای خود مانده بودم. نومیدی و حسرتم نهایت نداشت. در این اندیشه فرو رفتم که چه اتفاقی سالار تیزهوش گله را از خطری که پیش رو داشت آگاه کرد. باد از جانب کوه می‌وزید و نمی‌توانست بوی خطر را به دماغش برساند. از هیچ گوشه‌ای سر و صدایی بر نمی‌خاست. همه چیز خاموش بود. پرنده پر نمی‌زد. فقط از سوی اسبها و ذوالفقار نگرانی اندکی داشتم. به شیهه اسبها بد گمان بودم. ولی دشوار بود که شیهه آنها از پس و پشت آنهمه برآمدگی و چین خوردگی، به قلّه دور، آنجا که میش ایستاده بود برسد.

بار دیگر به دقت گوش دادم. سراپا گوش شدم. گوش خواباندم. برای آن که بهتر بشنوم گوشم را بر زمین گذاشتم. حدس و گمانم درست بود. صدا از جانب ذوالفقار و اسبها می‌آمد. ولی از اسبها نبود. از ذوالفقار بود. ذوالفقار سوت می‌زد. صفیر سوتش شبیه به نوای نی بود. آهنگ را پسودی لیست را می‌نواخت!

تکنواز خود ساخته قشقای در ژرفای دره‌ای دور افتاده و در هوایی زلال، آهنگ معروف آهنگساز مجارستانی را اجرا می‌کرد و گله وحشی قوچ و میش پای به گریز نهاده بود.

